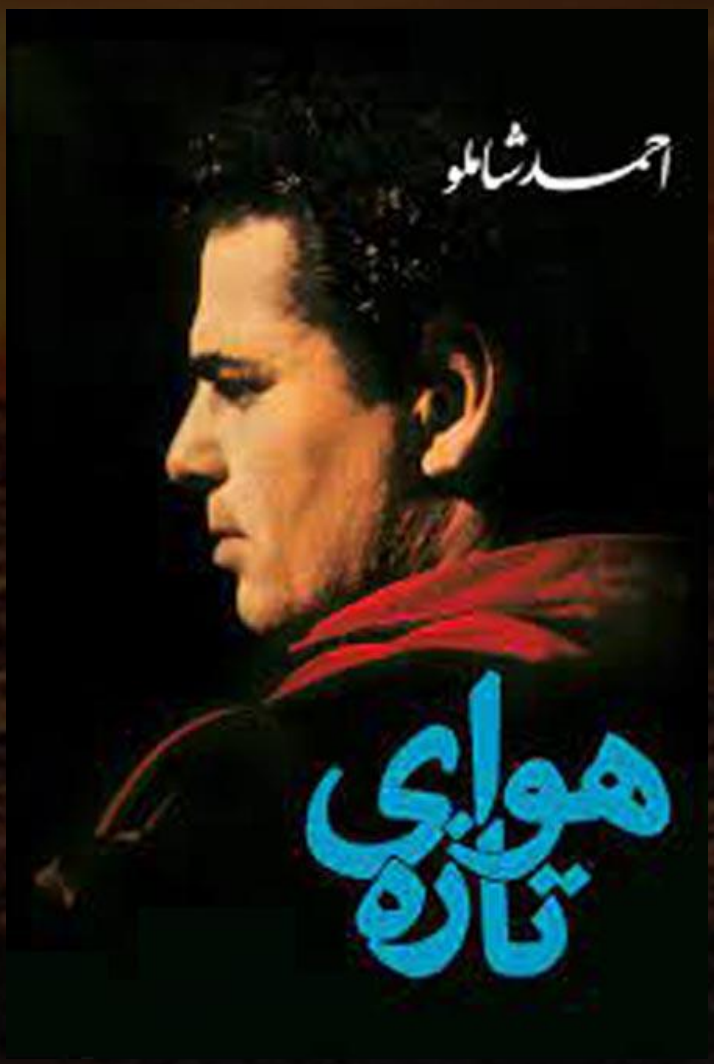
هوای تازه

احمد شاملو



۱

بهار خاموش : بر آن فانوس که ش دستی نیفروخت

بازگشت : این ابرهای تیره که بگذشته ست

رانده : دست بردار ازین هیکل غم

بیمار : بر سر این ماسه ها دراز زمانی ست

شعر گمشده : تا آخرین ستاره ی شب بگذرد مرا

رنج دیگر : خنجر این بد، به قلب من نزدی زخم

دیدار واپسین : باران کند ز لوح زمین نقش اشک پاک

شعر ناتمام : سالم از سی رفت و، غلتک سان دوم

۲

سفر : در قرمزِ غروب

گل کو : شب ندارد سرِ خواب

صبر تلخ : با سکوتی، لبِ من

مه : بیابان را سراسر مه گرفته ست

از زخمِ قلبِ «آبائی» : دختران دشت!

بادها : امشب دوباره

غبار : از غریو دیو توفانم هراس

انتظار : از دریچه با دل خسته

تردید : او را به رؤیای بخار آلود و گنگ شام

احساس : سه دختر از جلو خان سرایی کهنه

خفاش : هر چند من ندیده ام

مرگ نازلی : نازلی بهار خنده زد و ارغوان شکفت

نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ : نمیگردانمت در برج ابریشم

ساعت اعدام : در قفل در کلیدی چرخید

شعری که زندگیست : موضوع شعر شاعر پیشین

۳

طرح : بر سکوتی که با تن مرداب

در رزم زندگی :

مرد مجسمه : در چشم بی گناهش

لغت : در تمام شب چراغی نیست

دیوارها : دیوارها، مشخص و محکم، که با سکوت

کبود : زیر خروش و جنبش ظاهر

مرغ باران : در تلاش شب که ابر تیره میبارد

بودن : گر بدین سان زیست باید زیست

۴

شبانه : شبانه شعری چگونه توان نوشت

شبانه : یاران من بیایید

شبانه : من سرگذشت یاسم و امید

شبانه : به خانم آنگلا بارانی

شبانه : با هزاران سوزن الماس

شبانه : وه! چه شب‌های سحر سوخته

شبانه : یه شب مهتاب

۵

راز : با من رازی بود

بارون :

پریا : به فاطی ابطحی کوچک

سرگذشت : برای سرور و ناصر مقبل

۶

افق روشن : برای کامیار شاپور

نگاه کن : سال بد سال باد

عشق عمومی : اشک رازیست

به تو سلام میکنم : به تو سلام میکنم کنار تو مینشینم

تو را دوست می دارم : طرف ما شب نیست

دیگر تنها نیستم : بر شانه ی من کبوتری ست

سرچشمه : در تاریکی چشمانت را جستم

بهار دیگر : قصد من فریب خودم نیست

به تو بگویم : دیگر جا نیست

بدرود : برای زیستن دو قلاب لازم است

۷

از عمویت : برای سیاووش کوچک

حریق سرد : وقتی که شعله ی ظلم

شعر ناتمام : خرد و خراب و خسته

پیوند : ای سرود دریاها

برای شما که عشق تان زندگی ست : شما که عشقتان زندگی ست

۸

سمفونی تاریک : غنچه های یاس من امشب شکفته است

آواز شبانه برای کوچه ها : خداوندان درد من

با سماجت یک الماس : و عشق سرخ یک زهر

رکسانا : بگذار پس از من هرگز کسی نداند

غزل آخرین انزوا : من فروتن بوده ام

غزل بزرگ : همه بهایم را میشکنم

حرف آخر : به آن ها که برای تصدی قبرستان های

چشمان تاریک : چشمان تو شب چراغ سیاه من بود

سرود مردی که تنها به راه میرود : در برابر هر حماسه من ایستاده بودم

از مرز انروا : چشمان سیاه تو فریب ات میدهند

تنها : اکنون مرا به قربانگاه میبرند

پشت دیوار : تلخی این اعتراف چه سوزاننده است

در رزم زندگی

در زیر تاق عرش، بر سفره ی زمین

در نور و در ظلام

در های و هوی و شیون دیوانه وار باد

در چوبه های دار

در کوه و دشت و سبزه

در بچّه های ژرف، تالاب های تار

در تیک و تاک ساعت

در دام دشمنان

در پرده‌ها و رنگ‌ها، ویرانه‌های شهر

در زوزه‌ی سگان

در خون و خشم و لذت

در بی‌غمی و غم

در بوسه و کنار، یا در سیاهچال

در شادی و الم

در بزم و رزم، خنده و ماتم، فراز و شیب

در برکه های خون

در منجلاب یأس

در چنبر فریب

در لاله های سرخ

در ریگزار داغ

در آب و سنگ و سبزه و دریا و دشت و رود

در چشم و در لبان زنان سیاه موی

در بود

در نبود،

هر جا که گشته است نهان ترس و حرص و رقص

هر جا که مرگ هست

هر جا که رنج می برد انسان ز روز و شب

هر جا که بخت سرکش فریاد می کشد

هر جا که درد روی کند سوی آدمی

هر جا که زندگی طلبد زنده را به رزم،

بیرون کش از نیام
از زور و ناتوانی خود هر دو ساخته
تیغی دو دم!

ملهم از «لوک دوکن»

۱۳۲۷

بهار خاموش

بر آن فانوس که ش دستی نیفروخت

بر آن دوکی که بر رف بی‌صدا ماند

بر آن آیینه‌ی زنگار بسته

بر آن گهواره که ش دستی نجنباند

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید

بر آن در که ش کسی نگشود دیگر

بر آن پله که بر جا مانده خاموش

کس اش ننهاده دیری پای بر سر.

بهار منتظر بی مصرف افتاد!

به هر بامی درنگی کرد و بگذشت

به هر کویی صدایی کرد و ایستاد

ولی نامد جواب از قریه، نزدشت.

نه دود از کومه یی برخاست در ده

نه چوپانی به صحرا دم به نی داد

نه گل رویید، نه زنبور پر زد

نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.

□

به صد امید آمد، رفت نومید

بهار. آری بر او نگشود کس در.

درین ویران به رویش کس نخندید

کس اش تاجی ز گل ننهاد بر سر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد

نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.

هوا با ضربه های دف نجنبید

گلی خودروی برنامد ز باغی.

نه آدم ها، نه گاو آهن، نه اسبان

نه زن، نه بچه... ده خاموش، خاموش.

نه کبک انجیر می خواند به دره

نه بر پسته شکوفه می زند جوش.

به هیچ ارابه یی اسبی نبستند

سرود چنگ آهنگر نیامد

کسی خیشی نبرد از ده به مزرع

سگ گله به عوعو در نیامد.

کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال

که پا بر جاده ی خلوت گذارد

کسی پیدا نشد در مقدم سال

که شادان یا غمین آهی برآرد.

غروب روز اول لیک، تنها

درین خلوتکه غوکان مفلوک

به یاد آن حکایت ها که رفته ست

ز عمق برکه یک دم ناله زد غوک...

□

بهار آمد، نبود اما حیاتی

درین ویران سرای محنت آور

بهار آمد، دریغا از نشاطی

که شمع افروزد و بگشاید ش در!

۱۳۲۸

بازگشت

این ابرهای تیره که بگذشته ست

بر موج های سبزِ کف آلوده،

جان مرا به درد چه فرساید

روحم اگر نمی‌گندآسوده؟

دیگر پیامی از تو مرا نارد

این ابرهای تیره ی توفان زا

زین پس به زخمِ کهنه نمک پاشد
مهتابِ سرد و زمزمه ی دریا.

وین مرغکانِ خسته ی سنگین بال
بازآمده از آن سرِ دنیاها
وین قایق رسیده هم اکنون باز
پاروکشان از آن سرِ دریاها. . .

هرگز دگر حبابی ازین امواج

شب‌های پرستاره ی رؤیارنگ

برماسه‌های سرد، نبیند من

چون جان تو را به سینه فشارم تنگ

حتا نسیم نیز به بوی تو

کز زخم های کهنه زداید گرد،

دیگر نشایدم بفریبد باز

یا باز آشنا کندم با درد.

□

افسوس ای فسرده چراغ! از تو

ما را امید و گرمی و شوری بود

وین کلبه ی گرفته ی مظلم را

از پرتو وجود تو نوری بود.

دردا! نماند از آن همه، جز یادی

منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم،

چون سایه کز هیاکل ناپیدا

گردد به عمق آینه‌یی معلوم...

یکباره رفت آن همه سرمستی

یکباره مرد آن همه شادابی

می سوزم، ای کجایی کز بوسه

بر کامِ تشنه‌ام بزنی آبی؟

□

مانم به آبگینه حبابی سست

در کلبه‌یی گرفته، سیه، تاریک:

لرزم، چو عابری گذرد از دور

نالم، نسیمی ار وزد از نزدیک.

در زاهدانه کلبه ی تار و تنگ
کم نور پیه سوز سفالینم
کز دور اگر کسی بگشاید در
موج تاءثر آرد پایینم.

□

ریزد اگر نه بر تو نگاهم هیچ

باشد به عمق خاطره‌ام جایت

فریاد من به گوشت اگر ناید

از یاد من نرفته سخن‌هایت:

»من گور خویش می‌کنم اندر خویش

چندان که یادت از دل برخیزد

یا اشک‌ها که ریخت به پایت، باز
خواهد به پای یار دگر ریزد. . . «!

□

در انتظار باز پسین روزم
وز قول رفته، روی نمی‌پیچم.
از حال غیر رنج نبردم سود
زآینده نیز، آه که من هیچم.

بگذار ای امید عبث، یک بار
بر آستان مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشته شیرین را
بار دگر به سوی تو باز آرم.

۱۳۲۷

دیوارها

دیوارها، مشخص و محکم، که با سکوت
با بی‌حیائی همه خط‌هاش
با هرچه اش ز گنگره بر سر
با قیچ گنگ زاویه‌هایش سیاه و تند،
در گوش‌های چشم
گویای بی‌گناهی خویش است...

دیوارهای راز خزه پوشیده، کاندر آن

چون انعکاس چیزی ز آیینه های دق،

تصویر واقعیت تحقیر می شود...

دیوارها، مهابت مظنون، که در سکوت

با تیغ تیز خط نهایی ش

تا مرزهای تفکیک در جنگ با فضاست...

همواره با دو طاغی، با ناله های زار

شلاق ها به هیبت دیوار می زند

و برگ‌های خشک و مگس‌های خرد را

و آرامش و نوازش را

همراه می‌کشد

همراه می‌برد. . .

□

غرم جدال دارد دیوار

هم‌چنین

با مورهای باران
باباخت‌های شوم.
اما خورشید
همواره قدرت است، توانایی ست!

□

بربام های تشنه که برداشته شکاف،
باهر درنگ خویش
آن پیک نورپیکر، داده ست اشارتی؛

کرده ست فاش ازاین سان

باهر اشاره اش

رمزی، عبارتی:

»دیوارهای کهنه شکافد

تا

برهرپی شکسته، برآید عمارتی«!

او باشتاب می گذرد از شکاف بام

می گوید این سخن به لب آرام:

»انتقام«!

وآن که زر دریافته تمکین

باراه خویش می گذرد آن شتاب جوی.

□

امامیان مزرعه، این دیوار

حرفی ست در سکوت!

او می تواند آیا

معتاد شد به دیده ی هر انسان،

یا آسمانِ شب را

بینِ سطوحِ خود ندهد نقصان؟

دیوارهای گنگ

دیوارهای راز!

ما را به باطن همه دیوار راه نیست.

]بی هیچ شک و ریب

دیوارها و ما را وجهِ شباهتی ست. [

لیکن کدام دغدغه، آیا
با یک نگه به داخل دیوارهای راز
تسکین نمی‌پذیرد؟

□

دیوارها
بد منظرند!
در بیست، در هزار
این راه‌ها که پای در آن می کشیم ما،

دیوارها می‌آیند

هم‌راه

پا به پا

دیوارهای عایق، خوددار، اخمناک!

دیوارهای سرحد با ما و سرنوشت!

اندوده با سیاهی بسیار سرگذشت

دیوارهای زشت!

دیوارهای بایر، چندان که هیچ موش

در آن به حرف آن سو پنهان ندادە گوش،

وز خامشی آن همه در چار میخ و بند

پوسیدە کتفشان همه در زنجیر

خشکیدە بوسه‌ها همه شان بر لب،

وز استقامت همه آن مردان

که به لرزیدن پس «این دیوار»

محق هستند،

حرفی نمی گویند!

□

کو در میان این همه دیوار خشک و سرد

دیواریک امید

تا سایه های شادی ی فردا بگسترد؟

با این همه

برای یکی مجروح

دیوار یک امید

آیا کفایت است؟

و با وجود این

در هر نبرد تکیه به دیوار می کنیم

همواره با یقین

کز پشت ضربه نیست، امیدی ست بل

کز آن

پرشورتر دمین راه پیکار می کنیم

هر چند مرگ نیز

فرمان گرفته باشد

با فرصت مزید آزادی مزید!

□

یک شیر

مطمئناً

خوف است دام را!

هرگز نمی نشیند او منکسر به جای:

مطرود در راه و در

مطرود و قت کر

چشمش میان ظلمت جویای روشنی ست

می پرورد به عمق دل، آرام

انتقام!

ملهم از یک شعر «گیلویک» به همین نام

۱۳۲۸

بیمار

بر سرِ این ماسه‌ها دراز زمانی ست
کشتیِ فرسوده‌یی خموش نشسته ست
لیک نه فرسوده آنچنان که دگر هیچ
چشمِ امیدی به سوی آن نتوان بست.

حوصله کردم بسی، که ماهی گیران
آیند از راه سوی کشتیِ معیوب؛

پتک ببینم که می فشارد با میخ+

ارّه ببینم که می سراید با چوب.

مانده به امید و انتظار که روزی

این به تن افتاده را بر آب ببینم.

شادی بینم به روی ساحل آباد

وین ز غم آباد را خراب ببینم.

پاره بینم سکوت مرگ به ساحل
کآمده با خشّ و خشِّ موج شتابان
هم نفس و، زیر کومه ی من بیمار
قصه ی نابود می سراید با آن . . .

□

پنجره را باز می کنم سوی دریا
هر سحر از شوق، تا ببینم هستند؟

مرغی پر می کشد ز صخره هراسان.

چلّه نشسته قرق به ساحل اگر چند،

با دل بیمار من عجیب امیدی ست:

از قرق هوشیار و موج تکاپوی

بر دو لبش پوز خنده یی ست ظفرمند،

وز سمج این قرق نمی رود از روی!

کرده چنانم امیدوار که دانم

روزی ازین پنجره نسیمک دریا

کلبه‌ی چوبین من بیاکند از بانگ

باتن بیمار برجهاندم از جا.

خم شوم از این دریچه شسته‌ترباران

قطره‌یی آویزدم به مژه زشادی:

بینم صیادهای بحر خزر را

گرم به تعمیرِ عیبِ کشتیِ بادی.

□

نعره زد دل برکشم ز شادی بسیار

پنجره برهم زنم ز خود شده، مفتون.

کفش بجویم دگر، برهنه سر و پای

جِست زنم از میان کلبه به بیرون!

۱۳۲۹

رانده

دست بردار ازین هیکل غم
که زویرانی خویش است آباد.
دست بردار که تاریکم و سرد
چون فرومرده چراغ از دم باد.

دست بردار، ز تو در عجبم
به دربسته چه می کوبی سر.

نیست، می‌دانی، در خانه کسی

سرفرومی‌کوبی باز به در.

زنده، این گونه به غم

خفته‌ام در تابوت.

حرف‌ها دارم در دل

می‌گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموشم

بالبم هر نفسی فریاد است.

به نظر هر شب و روزم سالی ست

گرچه خود عمر به چشمم باد است.

□

رانده اندم همه از درگه خویش.

پای پرآبله، لب پرافسوس

می کشم پای بر این جاده ی پرت

می زنم گام بر این راه عبوس.

پای پر آبله دل پر اندوه

از رهی می گذرم سرد و خویش

می خزد هیکل من از دنبال

می دود سایه ی من پیشاپیش.

□

می‌روم باره خود

سرفرو، چهره به هم.

با کس‌ام کاری نیست

سد چه بندی به رهم؟

دست بردار! چه سود آید بار

از چراغی که نه گرماش و نه نور؟

چه امید از دل تاریک کسی
که نهادندش سر زنده به گور؟

می روم یکه به راهی مطرود
که فرو رفته به آفاق سیاه.

دست بردار ازین عابر مست
یک طرف شو، منشین بر سر راه!

۱۳۳۰

شعر گمشده

تا آخرین ستاره ی شب بگذرد مرا

بی خوف و بی خیال بر این برج خوف و خشم،

بیدار می نشینم در سرد چال خویش

شب تا سپیده خواب نمی جنبدم به چشم،

شب در کمین شعری گمنام و ناسرود

چون جغد می نشینم در زیر رنج کور

می جویمش به گنگره ی ابر شب نورد

می جویمش به سوسوی تک اختران دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب

دنبال شعر گم شده ی خود دویده ام

بر هر کلوخ پاره ی این راه پیچ پیچ

نقشی ز شعر گم شده ی خود کشیده ام.

□

تا دور دست منظره، دشت است و باد و باد
من باد گرد دشتم و از دشت رانده ام
تا دور دست منظره، کوه است و برف و برف
من برف کاو کوهم و از کوه مانده ام.

اکنون درین مغاک غم اندود، شب به شب
تابوت های خالی در خاک می کنم.
موجی شکسته می رسد از دور و من عبوس

با پنجه‌های درد بر او دست می‌زنم.

□

تا صبح زیر پنجره‌ی کور آهنین
بیدار می‌نشینم و می‌کاوم آسمان
در راه‌های گم شده، لب‌های بی سرود
ای شعر ناسروده! کجا گیرمت نشان؟

۱۳۳۳ زندان قصر

رنج دیگر

خنجرِ این بد، به قلبِ من نزدی زخم

گر همه از خوب، هیچ با دلِتان بود،

دست‌نوازش به خونِ من نشدی رنگ

ناخنِتان گر نبود دشمنی آلود.

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب

ورنه چرا خنده اشک ریزدم از چشم

ورنه چرا پاک چشمه آب دهد زهر

ورنه چرا مهربوته غنچه دهد خشم ؟

من چه بگویم به مردمان، چو بپرسند

قصه ی این زخم دیرپای پر از درد؟

لابد باید که هیچ گویم، ورنه

هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد!

۱۳۳۴

دیدار واپسین

باران کند ز لوح زمین نقش اشک پاک
آواز در، به نعره ی توفان، شود هلاک
بیهوده می فشانی اشک این چنین به خاک
بیهوده می زنی به در، انگشت دردناک.

دانم که آنچه خواهی ازین باز گشت، چیست:
این در به صبر کوفتن، از درد بی کسی ست.

دانم که اشک گرم تو دیگر دروغ نیست:

چون مرهمی، صدای تو، با درد من یکی ست.

افسوس بر تو باد و به من باد! از آن که، درد

بیمار و درد او را، با هم هلاک کرد.

ای بی مریض دارو! زان زخم خورده مرد

یک لکه دود مانده و یک پاره سنگ سرد!

۶/۴/۱۳۳۵

شعر ناتمام

سالم از سی رفت و، غلتک‌سان دوم
از سرا شیبی کنون سوی عدم.

پیش رو می‌بینمش، مرموز و تار
بازوانش باز و جانش بی‌قرار.

جان ز شوق وصل من می‌لرزدش،
آبم و، او می‌گدازد از عطش.

جمله تن را باز کرده چون دهان
تا فرو گیرد مرا، هم ز آسمان.

آنک! آنک! با تن پر درد خویش
چون زنی در اشتیاق مرد خویش.

لیک از او با من چه باشد کاستن؟
من که ام جز گور سرگردان من؟

من که ام جز بادو، خاری پیش رو؟

من که ام جز خارو، باد از پشت او؟

من که ام جز وحشت و جرأت همه؟

من که ام جز خامشی و همهمه؟

من که ام جز زشت و زیبا، خوب و بد؟

من که ام جز لحظه هایی در ابد؟

من که‌ام جز راه و جز پا تو أمان؟
من که‌ام جز آب و آتش، جسم و جان؟

من که‌ام جز نرمی و سختی به‌هم؟
من که‌ام جز زندگانی، جز عدم؟

من که‌ام جز پایداری، جز گریز؟
جز لبی خندان و چشمی اشک‌ریز؟

□

ای دریغ از پای بی‌پاپوش من!

درد بسیار و لب خاموش من!

شب سیاه و سرد و، ناپیدا سحر

راه پیچاپیچ و، تنها رهگذر.

گل مگر از شوره من می خواستم ؟

یا مگر آب از لجن می خواستم ؟

بار خود بردیم و بار دیگران

کار خود کردیم و کار دیگران . . .

□

ای دریغ از آن صفای کودنم

چشم رد فانوس چوپان دیدنم!

باتن فرسوده، پای ریش ریش

خستگان بردم بسی بر دوش خویش.

گفتم این نامردمان سفله زاد

لاجرم تنها نخواهندم نهاد،

لیک تا جانی به تن بشناختند

همچو مردارم به راه انداختند . . .

ای دریغ آن خفّت از خود بردنم،

پیش جان، از خجلت تن مردنم!

□

من سلام بی جوابی بوده ام

طرح وهم اندود خوابی بوده ام.

زاده ی پایان روزم، زین سبب
راه من یکسر گذشت از شهر شب.

چون ره از آغاز شب آغاز گشت
لاجرم راهم همه در شب گذشت.

۱۳۳۵

سفر

در قرمزِ غروب،

رسیدند

از کوره راه شرق، دو دختر، کنارِ من.

تابیده بود و تفته

مسِ گونه هایشان

و رقصِ زهره که در گودیِ تهِ شب چشمشان بود

به دیارِ غرب

ره آوردشان بود.

و با من گفتند:

»با ما بیا به غرب«!

من اما همچنان خواندم

و جوابی بدانان ندادم

و تمام شب را خواندم

تمام خالی تاریک شب را از سرودی گرم آکندم.

□

در ژاله‌بار صبح

رسیدند

از جاده‌ی شمال

دو دختر

کنار من.

لب‌هایشان چو هسته‌ی شفتالو

وحشی و پرترک بود

و ساق‌هایشان

با مرمر معابد هندو

می‌مانست

و با من گفتند:

»با ما بیا به راه« . . .

ولیکن من

لب فروبستم ز آوازی که می‌پیچیدم از آفاق تا آفاق

و بر چشمان غوغاشان نهادم ثقل چشمان سکوتم را

و نیم روز را خاموش ماندم

به زیر بارش پرشعله‌ی خورشید، نیمی از گذشت روز را خاموش ماندم.

□

در قلبِ نیمروز

از کوره راهِ غرب

رسیدند چند مرد...

خورشیدِ جست‌وجو

در چشم‌هایشان متلألی بود

و مکثِشان، عبوس

با صخره‌های پرِ خزه می‌مانست.

در ساکت بزرگ به من دوختند چشم.

برخاستم ز جای، نهادم به راه پای، و در راه دور دست

سرودم شماره زد

با ضربه های پرتپش اش

گام هایمان را.

□

بر جای لیک، خاطره‌ام گنگ

خاموش ایستاد

دنبال‌ما نگریست.

و چندان که سایه‌مان و سرود من

در راه پرغبار نهان شد،

در خلوت عبوس شبانگاه

بر ماندگی و بی‌کسی خویشتن گریست.

۱۳۳۰

گل کو

شب ندارد سرِ خواب.

می دود در رگِ باغ

باد، با آتشِ تیزابش، فریادکشان.

پنجه می ساید بر شیشه ی در

شاخِ یک پیچکِ خشک

از هراسی که ز جایش نرباید توفان.

□

من ندارم سرِ یأس
با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار پیچد با شب
بید بگذار بر قصد باباد.
گل کو می آید

گل کو می‌آید خنده به لب.

□

گل کو می‌آید، می‌دانم،

با همه خیرگی باد

که می‌اندازد

پنجه در دامانش

روی باریکه‌ی راه ویران،

گل کو می آید

باهمه دشمنی این شب سرد

که خط پنجه این جاده را

می کند زیر عبایش پنهان.

□

شب ندارد سر خواب،

شاخ مأیوس یکی پیچک خشک

پنجه بر شیشه ی در می ساید.

من ندارم سر یأس،

زیر بی حوصلگی های شب، از دور ادور

ضرب آهسته ی پاهای کسی می آید.

۱۳۳۰

صبر تلخ

با سکوتی، لب من
بسته پیمان صبور.

زیر خورشید نگاهی که ازو می سوزم
و به نفرت بسته ست
شعله در شعله ی من،

زیر این ابر فریب

که بدو دوخته چشم

عطش خاطر این سوخته تن،

زیر این خنده ی پاک

وورد جادوگر کین

که به پای گذرم بسته رسن...

□

آه!

دوستان، دشمن با من

مهربانان، در جنگ،

همرهان، بی ره با من

یک دلان، ناهمرنگ. . .

□

من ز خود می سوزم

همچو خونِ من کاندر تبِ من

بی‌که فریادی ازین قلبِ صبور
بچکد در شبِ من

بسته پیمان گویی
با سکوتی لبِ من.

۱۳۳۰

مه

بیابان را سراسر مه گرفته‌ست.

چراغ قریه پنهان است

موجی گرم در خون بیابان است

بیابان، خسته

لب بسته

نفس بشکسته

در هذیان گرم مه، عرق می‌ریزدش آهسته از هر بند.

»بیابان را سراسر مه گرفته ست. [می گوید به خود، عابر] سگان قریه خاموش اند.

در شولای مه پنهان، به خانه می رسم. گل کو نمی داند. مرا ناگاه در

درگاه می بیند، به چشمش قطره اشکی بر لبش لبخند، خواهد گفت:

»بیابان را سراسر مه گرفته ست. . . با خود فکر می کردم که مه گر

همچنان تا صبح می پاید مردان جسور از خفیه گاه خود به دیدار عزیزان باز می گشتند«.

□

بیابان را

سراسر

مه گرفته‌ست.

چراغ قریه پنهان است، موجی گرم در خون بیابان است.

بیابان، خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیان گرم مه عرق می‌ریزدش آهسته از هر بند. . .

۱۳۳۲

از زخمِ قلب «آبائی»

دخترانِ دشت!

دخترانِ انتظار!

دخترانِ امیدِ تنگ

در دشتِ بی‌کران،

و آرزوهای بی‌کران

در خُلق‌های تنگ!

دختران خیال آلاچیق نو

در آلاچیق هایی که صد سال!.

از زره جامه تان اگر بشکوفید

باد دیوانه

یال بلند اسب تمنا را

آشفته کرد خواهد...

□

دختران رود گل آلود!

دختران هزار ستون شعله به تاق بلند دود!

دختران عشق های دور

روز سکوت و کار

شب های خستگی!

دختران روز

بی خستگی دویدن،

شب
سرشکستگی!.

در باغ راز و خلوت مرد کدام عشق.
در رقص راهبانه ی شکرانه ی کدام
آتش زدای کام
بازوان فواره یی تان را
خواهید برفراشت؟

□

افسوس!

موها، نگاه‌ها

به عبث

عطرِ لغات شاعر را تاریک می‌کنند.

دختران رفت و آمد

در دشت مه زده!

دخترانِ شرم

شبنم

افتادگی

رمه!

از زخمِ قلبِ آبائی

در سینه‌ی کدامِ شما خون چکیده است؟

پستانِتان، کدامِ شما

گل داده در بهارِ بلوغش؟

لب‌هایتان کدام ِشما

لب‌هایتان کدام

بگویید!.

در کامِ او شگفته، نهان، عطرِ بوسه‌یی؟

شب‌های تارِ نم نمِ باران. که نیست کار.

اکنون کدامیک ز شما

بیدار می‌مانید

در بستر خشونت نومیدی

در بستر فشرده‌ی دلتنگی

در بستر تفکر پردرد درازتان

تا یاد آن، که خشم و جسارت بود،

بدرخشاند

تا دیرگاه، شعله‌ی آتش را

در چشم بازتان؟

□

بین شما کدام

بگویید!

بین شما کدام

صیقل می دهید

سلاح آبائی را

برای

روز

انتقام؟

۱۳۳۰

ترکمن صحرا، اوبه سفلی

بادها

امشب دوباره

بادها

افسانه‌ی کهن را آغاز کرده‌اند

»بادها!

بادها!

خنیاگران باد«!

خنیاگران باد
ولیکن
سرگرم قصه های ملولند...

□

«خنیاگران باد
امشب

رکسانا

با جامه‌ی سفیدِ بلندش

پنهان ز هر کسی

مهمانِ من شده ست و کنون

مست

بر بسترم

افتاده است.

]این قصه ناشنیده بگیرید[!

کوته کنید این همه فریاد

خنیاگران باد!

بگذارید

رکسانا

در مستی گرانش امشب

این جا بماند تا سحر.

های!

خنیاگران باد!

اگر بگذارید...!

آن گاه

از شرم قصه‌ها که سخن سازان

خواهند راند بر سر بازار،

دیگر

رکسانا

هرگز ز کلبه ی من بیرون

نخواهد نهاد پای« . . .

□

بیرون کلبه، بادها

پرشور می غریوند. . .

»آرام تر!

بی رحم ها!

خنیاگران باد«!

خنیاگران باد، ولیکن

سرگرم قصه های ملولند

آنان

از دردهای خویش پریشند،

آنان

سوزندگان آتش خویشند...

۱۳۳۰

غبار

از غریو دیو توفانم هراس

وز خروش تندرم اندوه نیست،

مرگ مسکین را نمی گیرم به هیچ.

استوارم چون درختی پایه جای

پیچک بی خانمانی را بگوی

بی ثمر بادست و پای من هیچ.

مادرم غم نیست بی چیزی مرا:
عنبر است او، سال ها افروخته در مجمرم

نیست از بدگویی نامهربانانم غمی:
رفته مدت ها که من زین یاوه گویی ها کرم!

□

لیک از دریا چو مرغان پرکشند

روی پل‌ها، بام‌ها، مرداب‌ها.

پابرهنه می‌دوم دنبالشان.

وقت کان سوی افق پنهان شوند

بازمی‌گردم به کومه پاکشان،

حلقه می‌بندد به چشمان اشک من

گرچه در سختی به سان آهنم . . .

یا اگر در کنج تنهایی مرا
مرغک شب ناله‌یی بردارد از اقصای شب،
اندهی واهی مرا
می‌کشد در بر، چنان پیراهنم.

□

همچنان کز گردش انگشت‌ها بر پرده‌ها
وز طنین دل‌کش ناقوس

وز سکوت زنگ دار دشت ها

وز اذان ناشکیبای خروس

وز عبور مه ز روی بیشه ها

وز خروش زاغ ها

وز غروب برف پوش.

اشک می ریزد دلم . . .

گر چه بر غوغای توفان ها کرم

وز هجوم بادها باکیم نیست،

گرچه چون پولاد سر سختم به رزم

یا خود از پولاد شد ایمان من.

گر بخواند مرغی از اقصای شب

اشک رقت ریزد از چشمان من.

۱۳۲۸

انتظار

از دریچه

با دلِ خسته، لبِ بسته، نگاهِ سرد

می‌کنم از چشمِ خوابِ آلوده‌ی خود

صبحدم

بیرون

نگاهی:

در مه آلوده هوای خیس غم آور

پاره پاره رشته های نقره در تسبیح گوهر . . .

در اجاق باد، آن افسرده دل آذر

کاندک اندک برگ های بیشه های سبز را بی شعله می سوزد . . .

من در این جا مانده ام خاموش

بر جا ایستاده

سرد

□

جاده خالی

زیر باران!

۱۳۲۸

تردید

او را به رؤیای بخار آلود و گنگ شام گاهی دور، گویا دیده بودم من . . .

لالایی گرم خطوط پیکرش در نعره های دور دست و سرد مه گم بود.

لبخند بی رنگش به موجی خسته می مانست؛ در هذیان شیرینش زردی گنگ می زد گویا

لبخند . . .

□

هر ذره چشمی شد و جودم تا نگاهش کردم، از اعماق نومیدی صدایش کردم:

»ای پیدای دور از چشم!

»دیری ست تا من می چشم رنجاب تلخ انتظارت را

»رویای عشقت را، در این کودال تاریک، آفتاب واقعیت کن«!

و آن دم که چشمانش، در آن خاموش، بر چشمان من لغزید

در قعرِ تردیدِ این چنین با خویشتن گفتم :

»آیا نگاهش پاسخِ پرآفتابِ خواهشِ تاریکِ قلبِ یأس بارم نیست؟

»آیا نگاه او همان موسیقی گرمی که من احساسِ آن را در هزاران خواهشِ پردردِ دارم،

نیست؟

»نه!

»من نقشِ خامِ آرزوهای نهان را در نگاهم می دهم تصویر«!

آن گاه نومید، از فروتر جای قلبِ یأس بارِ خویش کردم بانگ باز از دور:

«.ای پیدای دور از چشم «...!

او، لب زلب بگشود و چیزی گفت پاسخ را

اما صدایش با صدای عشق‌های دور از کف رفته می‌مانست...

لالایی گرم خطوط پیکرش، از تار و پود مخمه پوشید پیراهن.

گویا به رؤیای بخار آلود و گنگ شاگاهی دور او را دیده بودم من...

۲۳ آذر ۱۳۳۳

احساس

سه دختر از جلو خان سرایی کهنه سیبی سرخ پیش پایم افکندند

رخانم زرد شد امّا نگفتم هیچ

فقط آشفته شد یک دم صدای پای سنگینم به روی فرش سخت سنگ.

دو دختر از دریچه لاله عباسی گیسوهایشان را در قدم های من افکندند

لبم لرزید اما گفتنی ها بر زبانم ماند

فقط از زخم دندانی که بر لب‌ها فشردم، ماند بر پیراهن من لکه‌یی نارنگ . . .

□

به خانه آمدم از راه، پاپرآبله دل تنگ و خالی دست

به روی بستر بی عشق خویش افتادم، از اندوه گنگی مست

شب اندیشناک خسته، از راه دراز می گذشت آرام.

کلاغی بر چناری دور، در مهتاب زد فریاد.

در این هنگام

نسیمِ صبحگاهِ سرد، بر درگاهِ خانه پرده را جنباند.

در آن خاموشِ رؤیایی چنان پنداشتم کز شوق، روی پرده، قلبِ دخترِ تصویر می لرزد.

چنان پنداشتم کز شوق، هر دم با تلاشی شوم و یأس آمیز، خود را می کشد آرامک آرامک به

سوی من...

□

دو چشمم خسته بر هم رفت.

سپیده می گشود آهسته جعد گیسوان تاب دار صبح.

سحر لبخند می زد سرد.

طلسم رنج من پوسید

چنین احساس کردم من لبان مرده بی لب های سوزان مرا در خواب می بوسید...

۲۴ آذر ۱۳۳۳